

تو می توانی



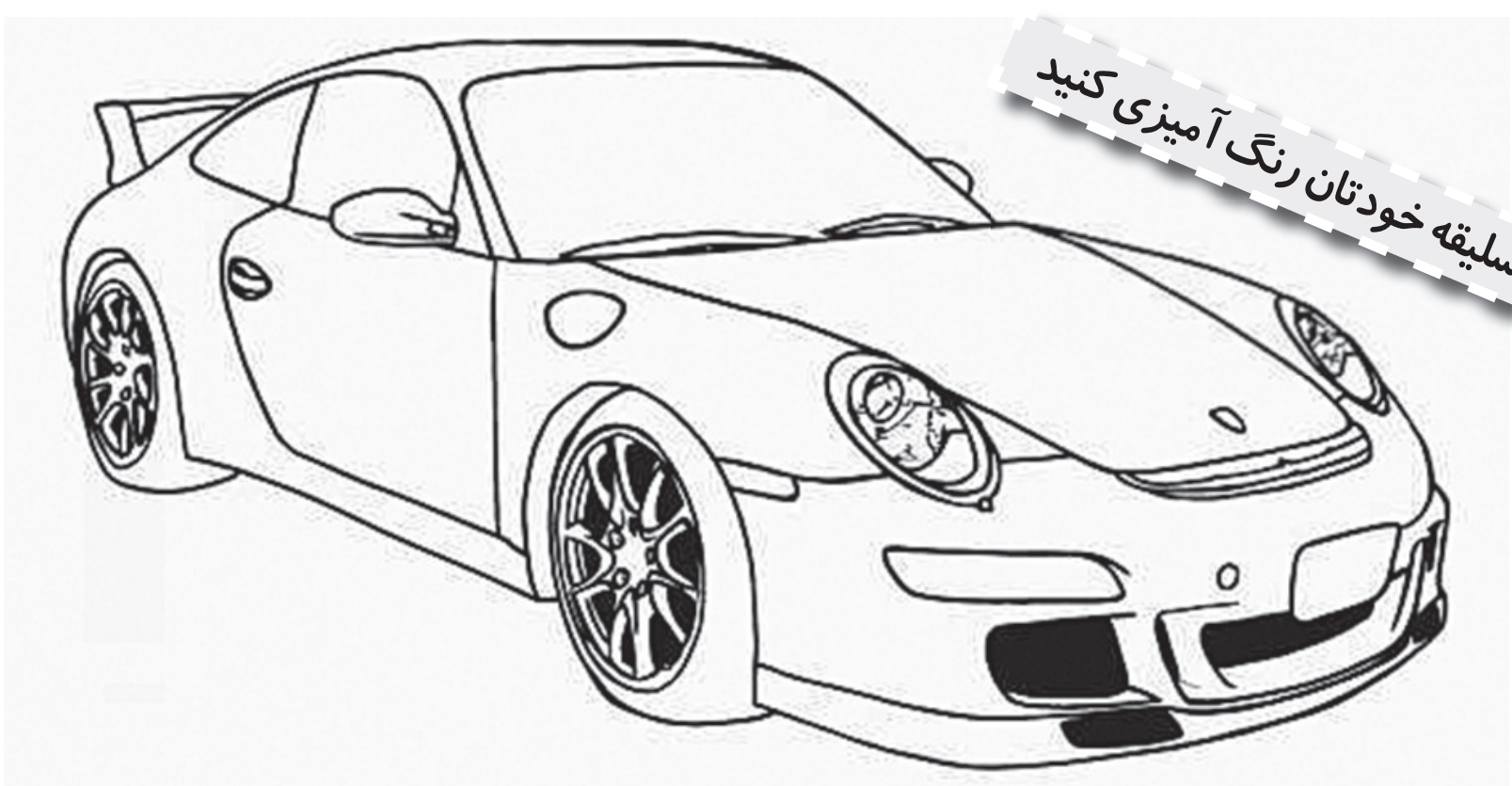
همدان پیام
چیزه کودکان و نوجوانان * شماره ۱۷۹
شنبه ۲۰ آبانماه ۱۴۰۰
ضمیمه رایگان (روزنامه) ۳۹۸



* راندهم تاسری از همدان



* مولود حاجی زاده از همدان



به سلیقه خودتان رنگ آمیزی کنید





The Rabbit and the Turtle

داستان خرگوش و لاک پشت

One day a rabbit was boasting about how fast he could run. He was laughing at the turtle for being so slow. Much to the rabbit's surprise, the turtle challenged him to a race. The rabbit thought this was a good joke and accepted the challenge. The fox was to be the umpire of the race. As the race began, the rabbit raced way ahead of the turtle, just like everyone thought.

روزی روزگاری، خرگوشی داشت با غرور از سرعت بالای خود در دویدن صحبت می کرد و لاک پشت را به خاطر آهسته راه رفتن مسخره می کرد و می خندید. لاک پشت از خرگوش دعوت کرد تا با او مسابقه دهد، خرگوش از این پیشنهاد خیلی تعجب کرد. خرگوش فکر کرد این یک شوخی بامزه است، قبول کرد تا در رقابت با لاک پشت در مسابقه دو شرکت کند. روبه راه این مسابقه شد. وقتی مسابقه شروع شد، همان طور که همه انتظار داشتند خرگوش در مسیر مسابقه از لاک پشت جلوافتاد.

The rabbit got to the halfway point and could not see the turtle anywhere. He was hot and tired and decided to stop and take a short nap. Even if the turtle passed him, he would be able to race to the finish line ahead of him. All this time the turtle kept walking step by step. He never quit no matter how hot or tired he got. He just kept going.

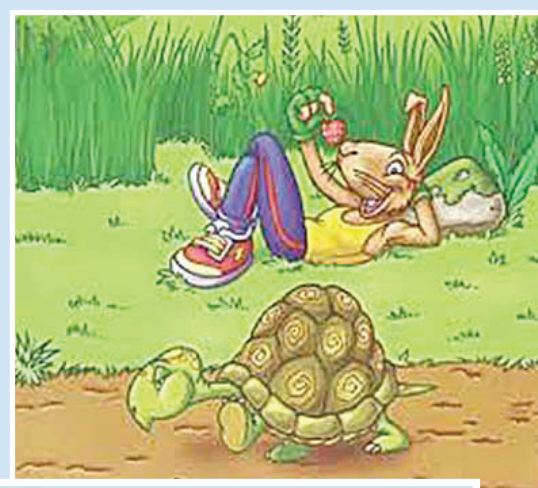
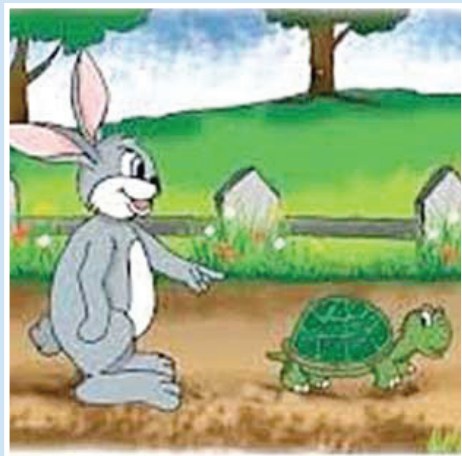
خرگوش نصف مسیر مسابقه رفته بود و نمی توانست لاک پشت را ببیند. او خسته و کوفته شده بود، تصمیم گرفت بایستد و یک چرت کوتاه در بین راه بزند. با خود فکر کرد حتی اگر لاک پشت از او جلو بیافتد، باز هم او می تواند در مسابقه از لاک پشت جلوتر باشد. در تمام طول مدت مسابقه لاک پشت بدون استراحت قدم به قدم به پیاده روی خود ادامه می داد. لاک پشت هرگز بخاطر گرما و خستگی مسیر مسابقه را رها نکرد و فقط به مسیر خود ادامه داد.

However, the rabbit slept longer than he had thought and woke up. He could not see the turtle anywhere! He went at full speed to the finish line but found the turtle there waiting for him.

اما، خرگوش طولانی تر از زمانی که انتظار داشت خوابید و وقتی بیدار شد، نمی توانست هیچ جا لاک پشت ببیند! او با تمام سرعت مسیر مسابقه تا خط پایان را طی کرد، اما زمانی که به خط پایان رسید لاک پشت در خط پایان منتظر خرگوش بود.

Moral: never underestimate the weakest opponent

نتیجه اخلاقی داستان: هیچگاه حریف ضعیف را دست کم نگیر.



برای تو که می توانی

شاپره: تو را می نگرم، نه آن چنان که دیگران تو را می بینند. کیست همچون تو که نور خدا در درونش جاریست؟! چشمانت را بسته ای تا مبادا با ارمغان نور خدا، زشتی ها را ببینی. تو با گام هایت دالان های طولانی پر از نور امید را می شکافی. تو در درونت قصرهای سر به فلک کشیده از روشنی ساخته ای که دست بینایی به آن نمی رسد.

قصرهایی که خشت خشت آن را با چشم دل دیده ای و بر هم نهاده ای. با توام! بنشین و ساعتی جهان نورانی درونت را برایم بازگو، برای منی که سال هاست چشم می چرخانم و هیچ نمی بینم.

با چرخیدن چرخ ویلچرت، جهان نیز می چرخد. جهانی که تو خود ساخته ای، جهانی زیبا که حتی انسان های بدون ویلچر، آنان که بر پا ایستاده اند، هرگز طعم شیرین آن را نخواهند چشید. جسم نشسته تو، بلندتر از قامت هر ایستاده ای سر به آسمان می ساید و تو چرخ ها را می دوانی تا قصیده بلند توانایی ات را برای چشم هایی که تو را ناتوان می بینند، بخوانی، ای قافیه خوش وزن شعر پوشش و امید.



تو در تقدیر خویش انسانی را دیده ای که پاهایش به امانت نزد خدا مانده است.

هم چنان چرخ را بچرخان، تا جهان زیبایی تو بگردد. نسان معلول شخصی است که

منتخب خداوند است، خداوند بدلیل عشق زیاد به معلولان به بعضی از بندهایش یکسری محدودیتها نهاده تا

دردنیای باقی منزلگاه ویژه ای برای جبران سختی های این دنیای فانی باشد.

دانشته

برای فرشتگان نجات

شاپره: امروز روز پرستار است، فرشته های مهربانی که روی زمین هستند. و سایه بال مهربان باعث نجات انسان های بسیاری است.

مهربانی آنها از جنس عشق است و هر لحظه در حال عبادت.

همه ی بیمارستان های شهرم پر است از کبوتران سفیدی که توان پرواز دارند. اما جلد مهربانی و ایثارند. هرگز فراموش نخواهیم کرد زمانی را که از وحشت بیماری در خانه ماندیم و خود را به هر صورتی از بیماری دور نگه داشتیم.

اما این فرشتگاه مهربان خود را به تمامی سپر بلای ما کردند، جنگیدند، ایستادند، پرپر شدند، اما بیمارستان ها را خالی نکردند.

من هلیا اکبری ده ساله ام شاید کوچک ترنی باشم اما قلبم را تقدیم پرستاران شهر و کشورم می کنم. هلیا اکبری





ماجراهای کار آگاه سیتو



آمد؛ ماجرا از این قرار بود که مردی ثروتمند به اسم رکنر یک دست کامل از طرف‌های چینی‌اش را گم می‌کند... کار آگاه سیتو به همراه دستیارش شروع به بررسی پرونده می‌کنند... اول کمدهای دزدیده شده را بررسی می‌کنند در همین حال رکنر می‌گوید: فنجان‌ها و ظرف‌ها را دزدیده‌اند اما قاشق و چنگال‌ها را نبردند...

کار آگاه سیتو یکی از کار آگاه‌های معروف یکی از شهرها است او با کمک یک دستیار همه فن حریف و تعداد زیادی ذره بین بیشتر پرونده‌های شهر را به نتیجه می‌رساند. کار آگاه سیتو طبق معمول مشغول خوردن ساندویچ ژامبون بود که فرمانده کلانتری که اسمش تروئیس بود وارد اتاقش شد و گفت: «من با تو کار خیلی مهمی دارم؛ یک پلیس چینی می‌خواهد یکی از مأموران‌ش را به اسم چینی‌می‌ادو پیش تو بفرستد تا تو به او آموزش دهی. از آنجایی که کار آگاه سیتو دوست ندارد موقع غذا خوردن کسی مزاحمشون شود زیر لب غر می‌زند که یادم نمی‌آید که دستتاری خواسته باشم! اما به هر حال قبول می‌کنم. بعد از ظهر همان روز پرونده خیلی مهمی پیش

آمد؛ ماجرا از این قرار بود که مردی ثروتمند به اسم رکنر یک دست کامل از طرف‌های چینی‌اش را گم می‌کند... کار آگاه سیتو به همراه دستیارش شروع به بررسی پرونده می‌کنند... اول کمدهای دزدیده شده را بررسی می‌کنند در همین حال رکنر می‌گوید: فنجان‌ها و ظرف‌ها را دزدیده‌اند اما قاشق و چنگال‌ها را نبردند... کار آگاه سیتو گفت: «اول به سراغ راننده رکنر برویم...» آهای خانم شما دیروز کجا بودید؟ راننده جواب داد: «موتور ماشین را بررسی می‌کردم... بازجویی از باغبان چینی شروع شد کار آگاه از او می‌پرسد کجا بودی؟ باغبان می‌گوید: توی باغ کار می‌کردم؛ با بیل پای درخت، یک چاله‌ی بزرگ می‌کندم. کار آگاه سیتو گفت: آفرین. آخرین کسی که باید به سوال‌های ما جواب دهد آشپز است. آشپز با روپوش و کلاه مخروطی شکل سفید و شکم گنده اش نفس زنان نزد کار آگاه آمد و گفت: بله قربان؟ با من کاری داشتید؟ کار آگاه بدن تلف کردن وقت گفت: آقای آشپز شما ندیدید کسی وارد آشپزخانه شود؟؟ آشپز می‌گوید: راستش من برای خریدن

جدول

افقی:

- ۱- محجوب - حرف نفی
- ۲- غرغر - خرگوش‌ها دوست دارند
- ۳- بزبرگ، کجاست؟
- ۴- زردی
- ۵- حرف ربط - پسر زکریا
- ۶- عدد - قوس دار
- ۷- تخته‌ی عربی - یونان قدیم
- ۸- مترادف (ولی) - تازه

عمودی

- ۱- نرسیده
- ۲- قسمت رنگی چشم - تعجب خانم‌ها
- ۳- بی‌پول - دلسوزی
- ۴- غلیظ نیست
- ۵- صدای غم - قرمز عرب
- ۶- تازه - ساز چوپان - ته صابون
- ۷- خوب - بداخلاق
- ۸- باریکه‌ی آب

مانیا راشدی

تلاش دوباره



الینا رضوانی

شاپره: کلاس ششم درس می‌خوند، بچه باهوشی بود و به قول دوستاش زرنگ کلاسشون بود. دو سال پیش وقتی سامان در کوچه مشغول بازی بود، ماشینی که با سرعت داخل کوچه می‌اومد به او برخورد و او برای همیشه پاهاش رو از دست داد. پدر و مادر سامان بارها اونو برای مداوا پیش دکتر بردن اما دکترها با ناامیدی گفتن که او معلول شده.

از وقتی این اتفاق برای سامان افتاد اون کاملا گوشه گیر شد. سامان هیچوقت نتونست با این موضوع کنار بیاد اون همیشه خودش رو از دیگران پنهان می‌کرد. با وجود اینکه در کشیدن نقاشی استعداد خوبی داشت و کلاس نقاشی هم می‌رفت و تابلوهای قشنگی هم برای دوستانش می‌کشید اما این استعداد و هنرش رو به فراموشی رفت.

وقتی هم که به مدرسه می‌رفت با کسی حرف نمی‌زد و خودش به تنهایی وقتش رو می‌گذراند. یک روز سامان آماده شد تا بیرون از خانه بره و حال و هوایی عوض کنه. اون همراه مادر

و داداشش به پارک نزدیک خونشون رفت مادر روی نیمکت پارک نشست کتاب داستانی از کیفش بیرون آورد و مشغول خواندن شد. سامان هم با ویلچرش چرخی در پارک زد.

ناگهان چشمش به پسر نابینایی افتاد که عصایی در دستش بود و داشت گیتار می‌زد. خیالش راحت بود که اون پسر اونو با این وضع نمی‌بینه جلو رفت و شروع به صحبت کرد. اسم اون پسر مبین بود و اتفاقا یک سال از سامان کوچکتر بود.

بعد از چند دقیقه صحبت سامان پرسید: راستی تو با این چشم نابینا چطور اینقدر قشنگ ساز می‌زنی؟

مبین آرام گفت: "چشم ندارم اما هوش که دارم، دست که دارم و از همه مهمتر قلب که دارم. مگه باید همه چیز داشته باشی تا بتونی یه کاری انجام بدی تازه اگه خدا اینو از من گرفته یه چیز بالاتر به اسم استعداد نوازندگی برابر با شاید هم بیشتر از یک انسان بینا بهم داده."

مبین با اعتماد به نفس بالا ادامه داد: من می‌خوام در آینده استاد نوازندگی بشم و دانشجوها رو آموزش بدم. البته الان هم هر کجا جشنواره برگزار بشه منو دعوت می‌کنن تا براشون ساز بزنم چون به قول استادم "با چشم نابینا و سن کم تو نوازندگی خیلی جلو هستم."

سامان به فکر فرو رفت. او هم نقاشی کردن رو به خوبی بلد بود اما بعد از اینکه پاهاش رو از دست داد

دیگه نقاشی نکشید.

سامان با خودش گفت: مبین در حالی که هیچکس و هیچ چیز رو تا حالا ندیده ولی باز با امید به آینده مثل بقیه مردم داره برای خودش زندگی می‌کنه اما من....

در این فکر بود که مادرش اونو صدا کرد. با ویلچر به سمت مادر برگشت. نزدیک مادر که شد بهش گفت: مادر جان می‌شه منو کلاس نقاشی که قبلا می‌رفتم، ثبت نام کنی می‌خوام کشیدن تابلوهای نقاشی رو ادامه بدم /



